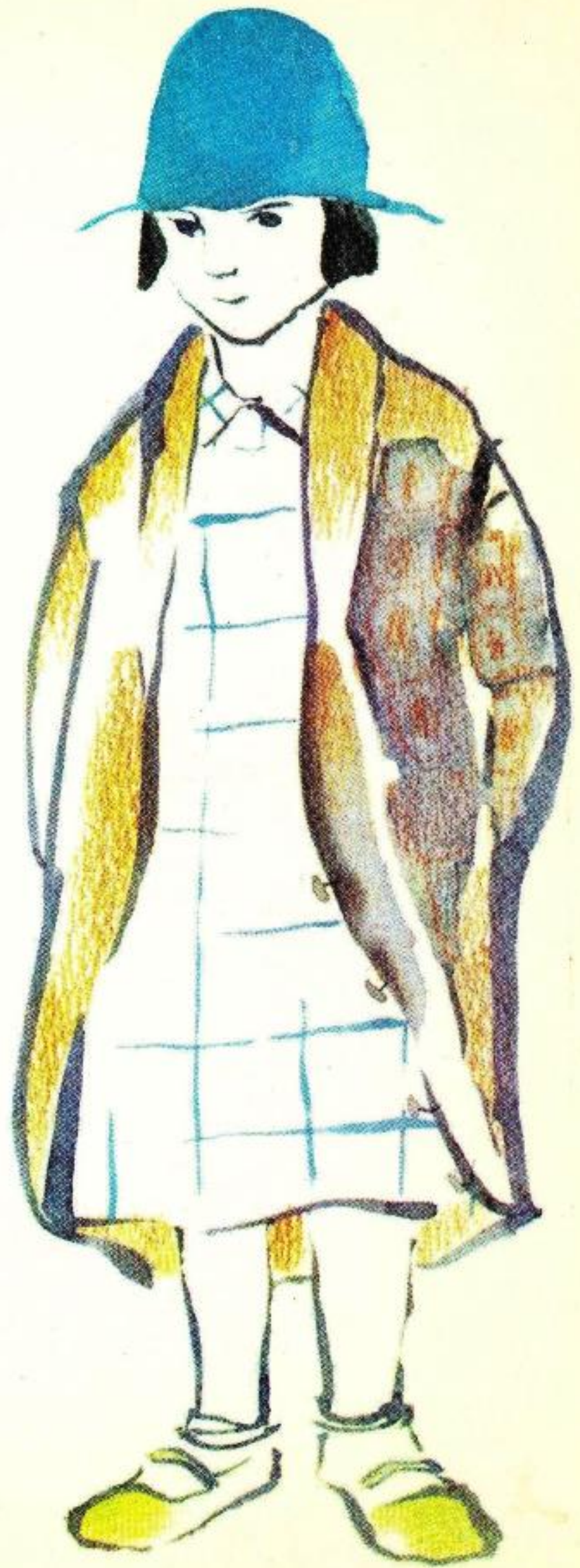


روزی که مونا
دختر بیدی بود



نوشته و نقاشی از آسون بالزولا

به نام خدا

روزی که مویا دختر بدی بود

برای گروه سنی «ب» (اول تا سوم دبستان)



نشر مرکز

عبارت‌ها و پندهای لیلیه گلزار

ترجمه و نقاشی از آسون بالزولا



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

روزی که مویا دختر بدی بود

نوشته و نقاشی از آسون بالزولا

ترجمه فرینوش وحیدی

چاپ اول ۱۳۷۰، تعداد ۱۵۰۰۰ نسخه، شماره نشر ۶

بیتوگرافی مردمک، چاپ سعدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص کتاب مریم وابسته به شرکت نشر مرکز است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴، کد پستی ۱۴۱۴۶

تلفن: ۶۵۵۶۶۳

روزی که مونا دختر بدی بود



نوشته و نقاشی از

آسون بالزولا

ترجمه فرینوش وحیدی

مونیا در خواب عمیقی فرو رفته بود.
مادرش او را صدا زد: مونیا! صبح شده بیدار شو، ساعت از ۸ گذشته!
مونیا خودش را به نشنیدن زد و ملافه را روی سرش کشید.



کمی بعد مادرش برگشت!

«مونیا! صبح شده...»

«مونیا اینجا نیست.»

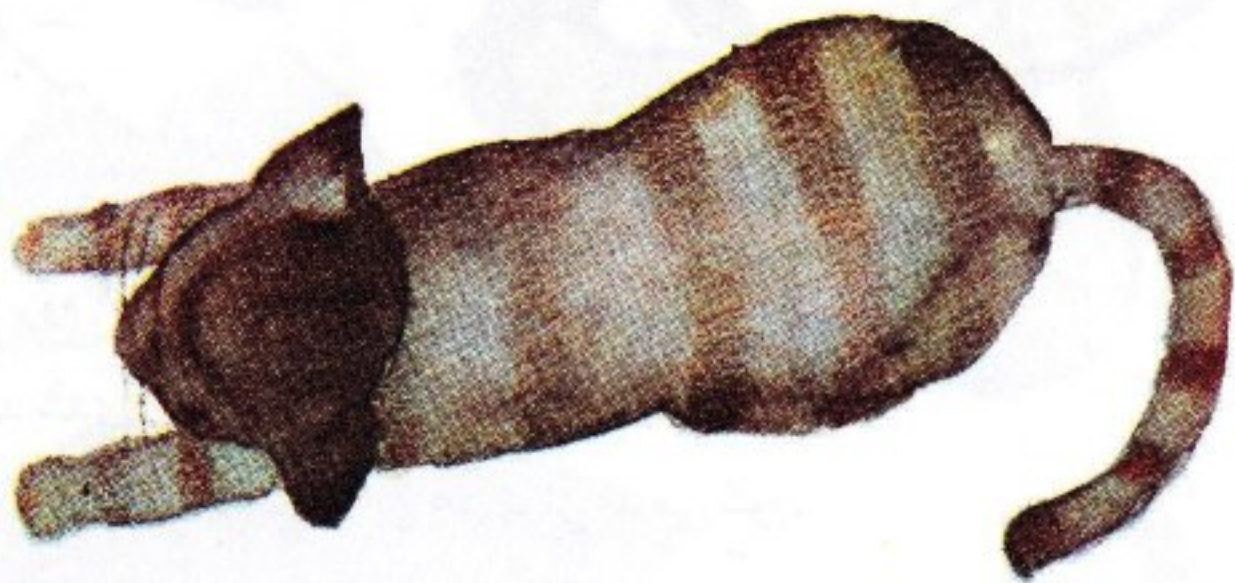
«پاشو، خودت را لوس نکن!»

«گفتم که، من اینجا نیستم!»

مادرش ملافه را از رویش کشید.

«ووی! چه سرد شد.» مونیا بلند شد.

اوقاتش تلخ بود و حوصله نداشت.





موقع صبحانه، مونیا داد زد: «اصلاً چرا باید مدرسه بروم؟» و از زیر میز به خواهرش آندرا لگد زد.
مادرش گفت: مونیا، به نظرم امروز از دنده چپ بلند شدی.
مونیا با خودش گفت: خیلی خوب، حالا که آنها فکر میکنند من بدم، من هم خیلی بد می شوم.

پدرش او را به مدرسه رساند و گفت: خداحافظ مونیا، خوش بگذرد!

مونیا حتی خداحافظی هم نکرد.

توی مدرسه کار از این هم بدتر شد.

اول رنگ قرمزی را که برای نقاشی بود روی زمین ریخت.

معلمش گفت: چکار می‌کنی، مونیا!

بعد عکس دوستش ماریا را پاره کرد.

معلمش گفت: چه خبره، مونیا! امروز چی شده که اینقدر بد رفتاری می‌کنی؟

بعد هم با تونی دعوا راه انداخت چون مدادش را قرض گرفته بود.

معلمش گفت: مونیا! آرام بنشین و عذرخواهی کن.

اما مونیا عذرخواهی نکرد.

موقع آواز خواندن، مونیا آواز نخواند و وقت بازی هم بازی نکرد.



موقع رفتن به خانه شد.

اما مونیای نمی خواست برود.

پدر بزرگ تونی را دید که آمده بود تونی را همراهش ببرد. گفت: آهای! مامان تونی گفته

من می توانم بیایم خانه شما پیش تونی.



پدر بزرگ تونی غرغرکنان گفت: مرا از همه چیز بی خبر می گذارند، خیلی خوب، همراه ما بیا.

تونی در یک خانه قدیمی درست وسط دهکده زندگی می کرد.

پدر بزرگ به مادر تونی گفت «چرا به من نگفتی که مونیای را دعوت کرده ای؟» و باز

غرغرکنان گفت: مرا از همه چیز بی خبر می گذارند.



مادر تونی گفت: ولی من او را دعوت نکرده‌ام!

«خودش که اینطور گفت، الان هم اینجاست!»

«باید همین الان به مدرسه تلفن بزنم. حتماً پدرش دنبالش می‌گردد.»

حق با او بود. پدر مونی همه جا را دنبال او گشته بود. اول سری به زمین بازی زده بود، اما

مونی آنجا نبود. بعد توی تمام کلاسها را دیده بود. آنجا هم نبود. پس کجا رفته بود؟

مونی خانه تونی بود. داشت با تونی روی نرده پله‌ها سرسره بازی می‌کرد. خیلی خوش

می‌گذشت ولی دفعه آخر خیلی تند سر خورد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

درق! مونی محکم خورد به پایه نرده و نرده شکست!

درست در همین موقع پدرش از راه رسید.

«مونی! دیدی چکار کردی؟»

وقتی مونیا و پدرش به خانه رسیدند، دیگران داشتند چای می خوردند.
مادرش پرسید: خوب مونیا تعریف کن ببینم امروز چطور گذشت؟
اما مونیا یک کلمه هم حرف نزد.

بعد از خوردن چای، مونیا از خانه بیرون دوید و به کوچه رفت. رفت تا رسید به یک دروازه
که چند تا گاو پشت آن بودند.

گاوها با چشمهای مخملی و غمگین او را نگاه می کردند.

مونیا با خودش گفت: مژه های اینها مثل قلم مونرم است.

بعد از دروازه بالا رفت تا آنها را از نزدیکتر ببیند.

خودش می دانست که می خواهد واقعاً کار خیلی بدی بکند. ولی نتوانست جلوی خودش را
بگیرد.

در را باز کرد و گاوها بیرون آمدند. اولی کمی با احتیاط بیرون آمد و بقیه هم دنبالش راه

افتادند. کسی نبود که جلویشان را بگیرد. گاوها توی کوچه سرزیر شدند. رفتند تا رسیدند

به خانه مونیا. مونیا در را باز گذاشته بود. گاو اولی ایستاد و نگاهی توی حیاط انداخت.

بعد داخل شد. گاوهای دیگر هم دنبالش راه افتادند. در یک چشم به هم زدن تمام

باغچه ها را لگدمال کردند، تمام گلها را خوردند و تمام چمن از جای پاهایشان پر شد.





پدر مونییا که با عجله از خانه بیرون آمده بود گفت: «هی! اینجا چه خبر شده» و شروع کرد به بیرون راندن گاوها از باغ، گاوهای بیچاره خیلی ترسیده بودند و نمی دانستند به کدام طرف بروند. مادر مونییا و آندرا هم از خانه بیرون آمدند.

«مونییا! بیا به ما کمک کن.»

اما مونییا تکان نخورد.

به هر زحمتی بود گاوها را از باغ بیرون کردند و از کوچه گذراندند و پشت دروازه جا دادند. مادرش گفت: دیگر شورش را درآورده ای مونییا!
پدرش گفت: برو توی اطاق خودت.





مونیا روی تختش دراز کشیده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.
مدت زیادی به همان حال ماند. یکدفعه بویی به دماغش خورد.
چه بوی خوبی بود! بوی شیر کاکائوی داغ!





بعد صدای خنده آندرا را شنید.
مونیا با خودش گفت: نکند دیگر مرا دوست نداشته باشند؟
متوجه شد که دیگر دلش نمی خواهد بد باشد.
باز به خودش گفت: نکند دیگر مرا نخواهند؟
«نکند مرا به خاطر کارهای بدم نبخشند؟»

بی سرو صدا از پله‌ها پائین آمد. کت کهنه مادرش را که در راهرو آویزان بود، دید.
همینطور کلاه آبی کهنه اش را.
کت را پوشید و کلاه را سرش گذاشت و آهسته از در جلوی ساختمان خارج شد. از توی
باغ خانه را دور زد و در پشتی خانه را به صدا درآورد.





مادرش در را باز کرد.

با تعجب گفت: هی!

«عصر به خیر، من خانم بلینکو هستم، آمده‌ام به شما سری بزنم.»



«شما هستید خانم بلینکو! خواهش می‌کنم بفرمائید تو. ما همین الان می‌خواستیم یک چیزی بخوریم. امیدوارم شما هم پیش ما بمانید و یک فنجان شیر کاکائوی داغ با ما میل کنید.»

خانم بلینکو خیلی مؤدبانه گفت: اگر مزاحم نباشم...

«البته که نیستید! بفرمائید تو بنشینید.»

خانم بلینکو وارد آشپزخانه شد و خیلی جدی به پدر و خواهرش عصر بخیر گفت. سر میز نشست و مادرش یک فنجان بزرگ شیر کاکائو جلوی او گذاشت. پدرش صورتش را پشت دستمال سفره قایم کرد.

خانم بلینکو پرسید: این آقا به چی می‌خندند؟

مادر مونیآ گفت: چیزی نیست، شما اهمیتی ندهید. بعضی وقتها اینطوری می‌شود. اجازه بدهید باز هم برایتان شیر کاکائو بریزم.

خانم بلینکو پرسید: راستی شما دختری به اسم مونیا ندارید؟

پدر مونیا گفت: چرا داشتیم.

خانم بلینکو با چهره‌ای نگران پرسید «منظورتان این است که او دیگر اینجا نیست؟»
مادرش توضیح داد: راستش را بخواهید، ظاهراً مونیا در این خانه چندان راضی نیست.
امروز آنقدر دختر بدی شده بود که ما فکر کردیم شاید دلش می‌خواهد با خانواده دیگری
زندگی کند. شاید ما را دیگر دوست نداشته باشد.

«اما... شما هنوز دوستش دارید؟ یا شاید شما هم... دلتان می‌خواهد دختر دیگری
داشته باشید؟»

مادر مونیا گفت: وای نه! ما هنوز خیلی دوستش داریم، مگر نه؟

آندرا با خنده گفت: بله حتماً!

پدر مونیا هم گفت: البته که دوستش داریم.

خانم بلینکو گفت: من فکر می‌کنم مونیا هم شما را خیلی دوست دارد.

فقط بعضی وقتها که همه چیز بد و ناجور می‌شود، مونیا هم هوس می‌کند بد باشد.

مادر مونیا با لحن نگرانی پرسید: شما فکر می‌کنید از این جور اتفاق‌ها زیاد بیفتد.

خانم بلینکو گفت: مونیا که اینطور نمی‌خواهد، من مطمئنم.

همه گفتند: بله، البته که نمی‌خواهد.

خانم بلینکو از جایش بلند شد و گفت: خوب، از شیر کاکائوی داغ و خوشمزه شما خیلی

متشکرم. امیدوارم که مونیا خانم هم دیگر هوس بد شدن نکند.

«خدا نگهدار خانم بلینکو، هر وقت خواستید سری به ما بزنید...»

«متشکرم و خدا نگهدار!» و خانم بلینکو توی باغ از نظر ناپدید شد.



کمی بعد باز صدای در شنیده شد.
مادر مونیا دوباره در را باز کرد.
«مامان، من برگشتم!»
مونیا بود و لبخند شیرینی بر چهره داشت.

پایان

معرفی نویسنده و نقاش این کتاب

خودم را به شما معرفی می‌کنم. اسم من آسون بالزولا است. همیشه، از همان وقتها که خیلی کوچک بودم نقاشی کردن را خیلی دوست داشتم. مدرسه که می‌رفتم همیشه سرتاسر کتابهایم را با نقاشیهای خرجنگ قورباغه‌ای پر می‌کردم. بعضی از آموزگارهایم از کار من عصبانی می‌شدند. (بعضی از آنها هم خنده‌شان می‌گرفت!) وقتی بزرگ شدم، شروع کردم به نوشتن و نقاشی کردن برای بچه‌ها. خیلی هم خوش شانس هستم.

تا حالا در اسپانیا و کشورهای دیگر جایزه‌های زیادی برده‌ام و همراه کتابهایم، برای شرکت در نمایشگاههای کتاب، به سرتاسر دنیا سفر کرده‌ام. کارم را خیلی دوست دارم! دریا را هم خیلی دوست دارم، و دهکده را، بستنی در تابستان، حیوانات، مداد رنگی و خیلی چیزهای دیگر را. امیدوارم شما هم داستانهای من را دربارهٔ مونیا دوست داشته باشید و از خواندن آنها لذت ببرید.



کتاب مریم

قصه های دیگری هم از مونیای منتشر کرده است:

مونیای و ماه

مونیای و کفشهای قرمز

منتشر شده است

مونیا و ماه

نوشته و نقاشی از آسون بالزولا

ترجمه فرینوش وحیدی

روزی که مونیا دختر بدی بود

نوشته و نقاشی از آسون بالزولا

ترجمه فرینوش وحیدی

مونیا و کفشهای قرمز

نوشته و نقاشی از آسون بالزولا

ترجمه فرینوش وحیدی

برگ زرد پائیزی

نوشته حسن تهرانی

نقاشی از زهره صفدری

خروس شهدی حسین

نوشته حسن تهرانی

نقاشی از شهریار یغمائی

منتشر می شود

شبق و شفق (قصه‌های دو گربه دانا)

نوشته حسن تهرانی

شهر شیشه‌ای (مجموعه شعر)

نوشته قاسم هاشمی نژاد

نوی زیبائی راه می روم (مجموعه شعر)

ترجمه قاسم هاشمی نژاد

زیباترین ستاره جهان

نوشته منیرو روانی پور

سفید برفی

نوشته منیرو روانی پور

پرنده‌ای که فیل بود

نوشته آلب کمال

نقاشی از فرانسه گساک

ترجمه فرینوش وحیدی

قصه اسد و جمعه

نوشته قاسم هاشمی نژاد



روزی که مونیا دختر بدی بود
آن روز مونیا گویا از دنده چپ بلند شده بود: توی
مدرسه دعوا راه انداخت، بدون اجازه به خانه دوستش
رفت، گاوها را در باغچه رها کرد... بعد که نگران
شد که شاید دیگر دوستش نداشته باشند با لباس خانم
همسایه به ملاقات خانواده اش رفت...

